

هو العليم

کیفیت وصول به آرزوی عظیم

شرح دعای ابو حمزہ ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۳۴

- مجلس پانزدہم

بیانات

آیت اللہ حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی

قدس اللہ سرہ

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و صَلَّى اللَّهُ عَلَي سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَ عَلَي آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةُ عَلَي أَعْدَائِهِمْ

أَجْمَعِينَ

**عَظْمَ يَا سَيِّدِي أَمَلِي وَ سَاءَ عَمَلِي فَأَعْطِنِي مِنْ
عَفْوِكَ بِمِقْدَارِ أَمَلِي وَ لَا تُؤَاخِذْنِي بِأَسْوَأِ
عَمَلِي؛ فَإِنَّ كَرَمَكَ يَجِلُّ عَنْ مُجَازَاتِ الْمُذْنِبِينَ وَ
حِلْمَكَ يَكْبُرُ عَنْ مُكَافَاتِ الْمُقْصِرِينَ.^۱**

بزرگ است ای سید و مولای من، خواست و

تمنای من، و ناپسند است کردار و تصرفات من، پس

از عفو خودت به میزان آرزوی من به من ببخشای و

مرا به کار زشت من مگیر، زیرا کرم تو اجل است از

اینکه مذنبین را به مجازات برسانی و بردباری تو

بالاتر است از اینکه مقصرین را مکافات کنی.

دیشب خدمت رفقا عرض شد که امام سجّاد

^۱ مصباح المتهجّد و سلاح المتعبّد (دعای ابو حمزه ثمالی) ج ۲، ص ۵۸۴.

علیه السلام، آن برداشت و بینش خود را نسبت به
مبدأ هستی و مبدأ وجود و ذات اقدس پروردگار،
دارند به ما منتقل می کنند و به ما روح امید می دهند و
روحیه می دهند و همّت و خواست ما را نسبت به
سعادت و عاقبت خود، بالا می برند و می خواهند
خلاصه ما را حرکت بدهند و از این تصورات و
تخیلاتی که تا به حال نسبت به خداوند داشته ایم،
بیرون بیاورند، از این توهمات خارج کنند ما را، زیرا
خدا با کسی عقد خویشاوندی نبسته. همه بندگان در
نزد او یکسانند و همه افراد در پیش او برابرند.

ما خیال می کنیم که خدا نسبت به بندگان یک
جور دیگر نگاه می کند، آن بندگان خالصش، آن
صلحاء، آن اولیاء، یک قسم دیگر نگاه می کند ولی
نسبت به ماها نه، همچین نظری ندارد، توجهی
ندارد.

دیده‌اید ما وقتی داریم با یک فردی که به او
احترام می گذاریم، پیش ما مهم است حرف می زنیم،
یکی می آید می نشیند اصلاً نگاهش نمی کنیم و اگر
هم صحبتی می کند همینطوری یک نگاهی می کنیم و

لبخندی و دوباره شروع می‌کنیم با آن فردی که مورد نظر هست، توجه کردن. چرا؟ چون شخصیت او در نزد ما مهم است، این شخصیتش خیلی اهمیت ندارد، به او توجه نمی‌کنیم.

خدا با بندگانش اینطور نگاه نمی‌کند، نه! یکی است نگاه‌هایش. تعجب نکنیدها! این حرف‌هایی که امشب ما داریم می‌زنیم...

خدا به همهٔ بندگانش به یک چشم نگاه می‌کند، نظر خدا به همهٔ بندگانش نظر، نظر ربوبیت است، دوری و نزدیکی مربوط به ماست، نه مربوط به او. حجاب و بُعد و احساس نزدیکی و قرب، مربوط به ماست، نه مربوط به او، از ناحیهٔ او هیچ نیست، از ناحیهٔ او هیچ چیز نیست.

در این زمینه خب خیلی روایات داریم و شواهد هم بر این مسئله بسیار است. یکی از افراد [در زمان] [یکی از] انبیاء بنی اسرائیل فوت کرده بود فرد ناشایستی بود، همچین کارهای کارهای درستی نبود، وقتی که رفتند تشییع کردند، این پیغمبر خدا نرفت به تشییع. خطاب آمد چرا بندهٔ ما را تشییع نکردی؟ چرا تشییع نکردی؟

عرض کرد پروردگارا! این آدم آدم ناصالحی بود،
ساء عملی! عملش عمل بدی بود.

گفت تو به عمل بدش چه کار داشتی؟ بنده ما
بود یا نبود؟ بنده ما بود یا نبود؟

ببینید! دارد خدا تعلیم می‌دهد، تربیت می‌کند
پیغمبرش را، که چرا این بنده‌ای که این کارش
خلاف بوده، تو از دلش چه خبر داشتی؟ آیا دلش هم
مقابل ما بود، یا دلش در کنار ما بود، کارش خلاف
بود؟ کدامیک از این دو؟

یک روز یک نفر آمده بود پیش... می‌آمد هر روز
پیش رسول خدا، می‌دید پیغمبر را و بعد می‌رفت
دنبال کارش. هر روز می‌آمد و یک نگاهی می‌کرد و
خیلی هم نمی‌نشست. از آن آدم‌هایی که بیایند و
بچسبند و سه ساعت وقت آدم را بگیرند نبود. همین
سلام علیکم یا رسول الله فدایت بشوم، خدا حافظ،
به بقیه برس! ما بیش از این مزاحم نمی‌شویم!

چقدر این آدم‌ها خوبند! ما خیال می‌کنیم با هر که
بیشتر بودن، با هر چه بیشتر حرف زدن... طرف
نشسته پیش مرحوم آقا، ساکت نشسته‌اند: آقا یک

نصیحتی بفرمایید، استفاده کنیم! این اوقات از
حضورتان بهره‌مند بشویم، استفاده کنیم!
خیال می‌کند حتما باید حرف بزنند، اگر این...
دیگر نمی‌داند همین نشستن در حضور ایشان، دارد
به او می‌رسد، دارد عوضش می‌کند. این را اون
مسکین نمی‌فهمد. حتما آقا باید یک حرفی بزند،
حتما باید صحبت کند، حتما باید یک چیزی بگوید.
آدم که همیشه نمی‌تواند، حال حرف زدن ندارد،
حال حرف زدن که ندارد.

گاهی اوقات انسان حتی حال یک سلام و علیک
ندارد. حال سلام و علیک!

من تلفن زنگ می‌زند، دارم حالا یا مطالعه می‌کنم
یا هیچ، می‌بینم تلفن زنگ زده، بعد روی این جواب
و انسورینگ و این حرف‌ها. بعد مشخص است
که... می‌بینم این که بلند شوم بگویم آقا سلام
علیکم، حال شما چطور است، فرمایشی دارید، این
را اگر بخواهم انجام بدهم، نمی‌توانم! نمی‌توانم! آن
هم پیغامش را می‌گذارد حالا بعد با او تماس می‌گیرم
یا هرچه، فلان.

یعنی حتی این مسئله را نمی‌توانم که بیایم و یک

سلام بکنم. می بینم حالم... خب بعضی اوقات هم نه، بعضی اوقات انسان... غیر از این است؟ همیشه که انسان یک حال ندارد.

یکی از افراد در زمان مرحوم آقا بود، این انگار خیال می کرد تمام سیر و سلوک را چپانده اند در جیب این و... از آنهایی که می گویم آدمهای توقع دار! این یکی از آنهایی بود. یکی از آنهایی بود! انگار در بست خدا را کرده اند در گونی و گذاشته اند روی کول این! و کسی دیگر خلاصه حق ورود در آن حریم را ندارد و کس دیگر بخواهد چیز بکند و همچین نگاه می کرد به آدم که انگار از کجا افتاده!

خب وسیله ارتباط مرحوم آقا با افراد، ما بودیم، ما، برادران ما، افراد دیگر. افراد می آمدند مطالبشان را می گفتند و ما هم به مرحوم آقا می رساندیم و ایشان هم مطلبی که باید بفرمایند می فرمودند.

یک شب به ما تلفن کرد: سلام علیکم! آقا ذکر ما تمام شده است!

گفتم عجب! کی؟ گفت همین امروز تمام شده.

گفتم همین امروز؟! گفتم من خیال کردم شما
یک سال است ذکر نمی گویی بابا!
گفت که...

خب ما گاهی اوقات یک خورده سرحالیم، یک
خورده یک چیزیمان می شود! این از اوقات سرحالی
بود که تلفن را می توانستیم جواب بدهیم، خلاصه
یک خورده حال و احوال کنیم.

گفتم همین امروز تمام شد؟ ای بابا! من خیال
کردم شما یک سال است ذکر ندارید!

گفت حالا می شود که شما خدمت آقا که
می رسید بهشان عرض کنید دستور جدیدی به ما
بدهند؟

گفتم بله، بله، حتما! حتما... بسیار خب، ما
کاری می کنیم که شما یک لحظه هم حتی این
حضورتان را از دست ندهید، این اتصالاتان را...

دید ما داریم یک خورده مثل اینکه دستش
می اندازیم!

گفت - دیگر فرمایشی ندارید؟ [گفتم] انشاءالله
من مطالب شما را عرض می کنم.

رفتیم فردا خدمت مرحوم آقا و خب ایشان هم

نظیر همانچه که ما گفتیم حالاتشان متفاوت بود. ما گاهی اوقات می‌آمدیم نگاه می‌کردیم می‌دیدیم نه، حالشان خوب است، می‌شود حرف زد. گاهی اوقات می‌دیدیم نه! اوه! اوه! اوه! حساب خودمان را باید زود برسیم! زود دمان را می‌گذاشتیم روی کولمان و یا علی!

- خب آقا جان فرمایشی ندارید؟

- نه خیر! بفرمایید!

- خدا حافظ شما!

می‌گذاشتیم می‌رفتیم. می‌دیدیم صلاح نیست، خلاصه صحبتی، حال و احوال نه! الآن جایش نیست. آمدیم دیدیم نه، این از آن روزهاست. خب حالا قضیه چیست ما که خبر نداریم. برگشتیم. شب ایشان تلفن کرد - فردا شب - این مطالب من را اگر بشنود الان برایش خوب است!

این تلفن کرد و گفت: آقا! به آقا فرمودید؟

گفتم نه مجال نشد!

خب ما که نمی‌توانستیم به او بگوییم آقا چیست و فلان است و قضایا چیست و فلان است. فقط

می گفتیم نه، نتوانستیم، و مجال نشد.

یکدفعه گفت عجب! عجب! عجب!

بعد من گفتم: یک وجب! دو وجب! سه وجب!

گفتم ظاهرا در ماه رجب هم هستیم، این را هم

داشته باش!

گفت که آقا ما را دست می اندازید!

گفتم نه آقا جان شما سه دفعه عجب گفتید، من

هم سه مرتبه پاسخ دادم: یک وجب، دو وجب، سه

وجب، هر کدامش را می خواهید، این خلاصه...

گفت خب اجازه می فرمایید؟

گفتم بفرمایید.

و خلاصه قطع شد.

فردا دوباره رفتیم خدمت آقا نشستیم و دیدیم نه

خیر! شروع کردیم صحبت کردن و فلان و این

چیزها و دیدم که خب ایشان هم حالشان نسبت به

مطالب مختلف، مختلف بود. هر حرفی را همیشه

نمی شود زد. آن دیروز که اصلا نمی شد صحبت

کرد. اصلا! گفتیم آقا جان سلام علیکم!

- علیکم السلام!

- فرمایشی ندارید؟

- نه خیر آقا! بفرمایید!

امروز دیدیم نه، حالا یک حال و احوالی می شود
کرد و حالا یک خورده چیز و اینها... نشستیم و ...
ولی دیدیم که نه! از اینجا دیگر پیمان را درازتر نباید
بکنیم. اینجا حدش است و ...

خدا حافظی کردیم و رفتیم منزل.

ایشان تلفن فرمودند: آقا!

- بله؟

- سلام!

- علیکم السلام!

- چطور است حال شریف؟

- الحمد لله!

- خب آقا مطالب را خدمت آقا عرض کردید؟

- نه، نشد نتوانستیم.

-! عجب آقا چرا اینطوری است؟

گفتیم که حالا خب بالاخره شد دیگر،

انشاءالله...

بعد گفت که انشاءالله فردا فراموش نمی شود.

گفتم حتما، حتما، حتما در خدمتتان هستیم.

دیگر به آن یک وجب و این‌ها نرسید.

دیگر برای پس‌فردا، برای روز سوم رفتیم و دیدیم که نه، ایشان، مرحوم آقا حالشان مساعد هست و شروع کردیم به صحبت و فلان، بعد گفتم: آقا جان در ضمن آقای فلانی هم برای اذکارشان...
- الآن حوصله ندارم آقا!

! چرا این بیچاره انقدر بدبختی آورده؟ نه پیروزش؟ امشب حالا جوابش را چه بدهیم؟ این حالا... آن شب که به وجب گذشت، دیشب هم که یک خورده چیز و امشب حتما باید پی را به تمنان بمالیم دیگر حالا چه خواهد شد...

یکدفعه دیدیم ایشان تلفن کرد و ما هم برداشتیم:

- سلام علیکم آقا حالتان چطور است؟

- آقا دیگر توفیق پیدا کردید مطالب ما را؟

اینطور می‌گفت!

- توفیق پیدا کردید؟

گفتم نه آقا جان هنوز توفیق پیدا نکردم.

دیدم دیگر زد آنطرفش: آخر آقا این درست است

آخر؟ این درست است؟ اینطور آدم برخورد کند با

تقاضاهای رفقا و دوستان؟

خب می‌گویم ما هم شنگول بودیم دیگر، سر
کیف بودیم و اوقات انبساط بود. گفتم: آقا خب چرا
انقدر عجله داری؟ چرا انقدر عجله داری؟

شما می‌خواهی حالا یک هفته زودتر به فنا
برسی، یک هفته دیرتر برس، هیچ مشکلی هم پیش
نمی‌آید، یک خورده هم ملائکه از دست تو در امان
می‌شوند! انقدر هم آن‌ها را...

- آقا یعنی چه اینطور با ما صحبت می‌کنی؟! -

گفتم: خب چه اشکال دارد؟ هم خدا یک هفته
از دست شما در امان است و راحت است، هم
ملائکه هستند، بعد هم شما استراحت کنید، به
اصطلاح فرصتی، یک چیزی... مشکلی پیش
نمی‌آید!

این دیگر آقا اصلاً خدا حافظی نکرده گوشی را
گذاشت زمین.

حالا نمی‌دانم بعدش چه مشکلاتی در منزل پیش
آمد، دیگر بنده اطلاع ندارم، سؤال نکردم، پیگیری
نکردم، ولی خیلی خلاصه ناراحت شد.

فردایش رفتیم، مرحوم آقا در منزل، یک چیز

داشتند، مجلس داشتند و همه رفقا آمده بودند، ظاهراً یک صحبتی هم ... بعضی اوقات یک صحبتی هم می کردند. آن روز نمی دانم چه جهتی بود که گفته بودند همه بیایند، ما هم رفته بودیم یک صحبتی کرده بودند یک ساعتی هم صحبت کردند و اینها، بعد آمدند از حسینیه و رفتند در همان اتاقشان، من دیدم این آقا ما را اول کرده و رفته سراغ آن اخوی بزرگتر معظم و مکرم، دارد عرض حال به ایشان می کند، از ما که قطع امید کرد، ما که با آن پاسخهای کذایی با ایشان قدری مزاح کردیم، ایشان دید نه مثل اینکه از این کوزه آبی به ایشان نمی رسد، رفت پیش اخوی: آقا ما یک همچنین اذکاری داریم و فلان، سه روز است به این اخوی شما می گوئیم، اصلاً ما را سر کار گذاشته، این دارد به ما جواب سربالا می دهد. شما برو.

این بنده خدا هم بدون اینکه از من بپرسد و چه هست و چه نیست، صاف اخوی ما رفت پیش مرحوم آقا. آقا یکدفعه ما دیدیم صدای مرحوم آقا: برو بیرون! برو به او بگو هر وقت آسید محسن آمد جوابت را داد، برو جوابت را...

دیدیم این اخوی آمده رنگش شده مثل گچ سفید، آمده می گوید: آقا شما که به این اخوی گفتید چرا دیگر به من گفتید؟ چیزی نمانده بود یک چک هم توی گوشمان بزنند.

خلاصه خودش هم فهمید، صدای آقا را که از آن اتاق داد زدند سر آن بیچاره، سر او هم... حالا این برادر ما هم از همه جا بی خبر... رفت داد زدند سرش: برو بیرون! هر وقت جوابش را آسیدم محسن گرفت...

آقا رفت دیگر صدایش درنیامد. بعد از یک مدت، یک هفته، ده روز، دو هفته: خب فلانی چکار داشت؟

حالا دو هفته گذشته‌ها!

- فلانی چکار داشت؟

گفتم آقا جان تلفن کرده ذکر خواست!

- خب همان ذکرهایش را ادامه بدهد!

حالا خیال کرد مرحوم آقا برایش یک بحر طویل

می نویسند! بابا برو همان ذکرهایت را بگو دیگر!

این آدم‌هایی بودند که می آمدند پیش.... واقعا

اینطوری بوده‌ها! واقعا اینطوری بود قضیه.

این هم از آن‌هایی بود که می‌آمد و خلاصه...
نمی‌ایستاد، وقت پیغمبر را نمی‌گرفت، بیاید و بگیرد
و بنشیند و بگوید آقا یک ده دقیقه با شما کار داریم
و دو ساعت مرا اینجا نگه دارد و هی شروع کند
عرض حال کردن.

- آقا یک چند دقیقه با شما اجازه می‌فرمایید
صحبت کنیم؟ بفرمایید.

چند دقیقه، چند دقیقه؟ یعنی از سه دقیقه شروع
می‌شود تا بی‌نهایت! شاید منظورش همان بی‌نهایت
بوده، این‌هایی که...

آقا چند دقیقه بگو دیگر تمام بشود، دیگر انقدر
انسان نباید چیز بکند. به یک پیرزن گفتند چند سالت
است؟ گفت هجده سال و چند ماه! گفت خب دروغ
نگفتم که!

حالا شصت سالش بوده‌ها! شصت هفتاد سال!
گفت هجده سال و چند ماه.

هنوز در حال و هوای هجده سالگی که به او
خوش گذشته، آن چند ماه را به حساب نمی‌آورد.
آن هجده را...

حالا می گویند آقا چند دقیقه اجازه می فرمایید

خدمتتان برسیم؟

– بفرمایید!

چند دقیقه می شود دو ساعت! بلند هم نمی شود

برود، بلند شو برو دیگر بابا! چند دقیقه چیز کردی!

خدا حافظ شما.

این می آمد و چیز می کرد و می رفت. یک سلامی

می کرد به پیغمبر و می رفت. تا این که چند روز

پیغمبر این را نمی بینند و نمی بینندش و یک روز از

اصحاب سؤال می کنند: یک رفیقی ما داشتیم هر روز

می آمد یک سلامی به ما می کرد و عرض ارادتی

می کرد و می رفت، این چه شد؟ ما نمی بینیم.

گفتند یا رسول الله این چند روز پیش فوت کرد.

ما هم به شما اطلاع ندادیم و رفتند و دفنش کردند و

فلان. حالا چه شده؟

حضرت فرمودند: خدا رحمت کند، خدا

بیامرزدش.

گفتند این همچین خیلی هم کارش درست نبود.

خلاصه کارش درست هم نبود و یک کارهایی

می‌کرد. حضرت فرمودند: اگر برده فروش بود خدا از سر تقصیراتش می‌گذشت به خاطر محبتی که صادقانه به من داشت، محبت صادقانه‌ای که داشت. اگر برده فروش هم بود خدا از سر تقصیراتش می‌گذشت.

این مسئله، مسئله رحمت است، رحمت پروردگار است که ما چطور با خدا برخورد کنیم، خدا را چطور در نظر بگیریم. امام سجاده علیه السلام در اینجا دارند می‌فرمایند به ما که این خدایی را که ما شناختیم، این خدا این است، وضعیتش این است، یک همچنین حالی دارد، و یک همچنین موقعیتی دارد، و باید به این نحوه نگاه کرد به واقع، باید این نحوه نگریست، به حقیقتِ حال باید این نحوه توجه کرد.

در عین آرزوی بزرگ، خدا به کار ما نگاه نمی‌کند، منتها مشروط به اینکه این آرزوی بزرگ، در نفس محقق باشد، همه حرف‌ها سر این است. افرادی که به لقلقه لسان و صرف خطورات دل خوش کرده‌اند، این‌ها یک همچنین چیزهایی را ندارند، اینها یک همچنین آرزویی را ندارند. افرادی

که صرفاً بیایند یک صحبتی بکنند، یک فیلمی از شان گرفته بشود، یک چند کلمه‌ای صحبت بکنند، دو خط شعر بخوانند، اگر این خط شعر را از شان بگیرند در سر تا پای کلامشان دو تا حرف حساب پیدا نمی‌شوند. این‌ها فقط دارند دور خودشان می‌گردند. امام سجاد می‌فرماید منظور من از عظم یا سیدی اُمّی این کسی است که خدا را در سوز دلش همراه خودش دارد، این منظور من است. این شخص به مقصد و به مقصود می‌رسد. و اَلّا اینکه خدا، بله، خیلی خوب، خیلی به اصطلاح آدم خوب، خیلی آدم خوب... خوب...

یکی از رفقا نقل می‌کرد، می‌گفت در یک شهرستانی رفته بود، یک نفر، خیلی هی می‌گفت که آقا هر وقت آقای فلان آمدند در اینجا - من خصوصیات را نمی‌گویم تا اینکه منطبق بر افراد نشود، منظور بیان کلی مطلب است - آقا هر وقت آقای فلان آمدند خلاصه اینجا، حتماً ما را خبر بکنید، هی سؤال می‌کرد: امروز آمدند؟

یک سیدی بود، اهل حال بود، اهل دل بود، یک

زمانی حالش خوب بود، البته بعدها دیگر تغییر کرد و مسئله‌اش در یک سطحی راکد ماند، ولی خب اوایل که با مرحوم آقا ارتباطش خیلی وثیق بود، حالات خوشی هم داشت، و کارهایی هم می‌کرد، امور غیر عادی و خوارق عادتی هم از او گاهی کم و بیش سر می‌زد. یکی از همین‌ها که الآن هم در قید حیات است: هر وقت ایشان آمدند در اینجا، بگو منتظر، فلان، چه و این حرف‌ها، چه تشنه...

بعد او می‌گفت که ایشان آمد در آنجا، در یکی از شهرستان‌ها بود، آمد و مهمان ما شد در آن شهر. ما به فلان کس خبر دادیم که آقا فلانی امشب مهمان ماست - زمستان هم بود - و امشب شما بیا آنجا و برای شام هم بیا اینجا، فلانی می‌آید.

او هم گفتش که حتما، خیلی خب، بسیار خب و...

دیگر آمدیم و آمدیم [سفره] شام را بیندازیم، گفتیم فلانی نیامده و گفتیم آقا صبر می‌کنید که فلانی بیاید، نیاید، این حرف‌ها و...

آن سید گفت بابا بیا، بابا بیا سفره را... یک خورده هم شوخ هم بود! یک خورده آن سید، خدا

بیامرزدهش فوت کرد، یک خورده شوخ بود.

- بیا بابا سفره را بینداز، او فعلا دارد با خانمش

پرتقال می خورد! بیا سفره را بیندازیم ما شاممان را

بخوریم!

خلاصه شام خوردیم و سفره که تمام شد،

یکدفعه دیدیم دارند زنگ می زنند و آقا آمدند.

- سلام علیکم آقا!

- سلام علیکم آقا چقدر ما مشتاقیم و...

شروع کرد یک نوار پر کردن! او گفت بس است

دیگر انقدر دیگر خیلی... گفت آقا منتظر بودیم!

گفت بله آقا گرفتاری برایمان پیش آمد، هرچه کردیم

نتوانستیم...

گفت برو بنشین سرجایت! داشتی با زنت پرتقال

می خوردی نگذاشت تو بیایی، پرتقال هم پوستش

سبز بود، غیر از این است!؟

آقا رنگ این یکدفعه پرید! حالا خب آن بنده خدا

هم شوخ بود و لابه لایش هم حرفهایش را می گفت،

مطالبش را می گفت، مسائلسش را می گفت.

گفت برو بابا می خواستی بیایی اینجا زنت

نگذاشت، بعد نشستید با هم پرتقال خوردید، شام هم گفت من درست کرده‌ام، شام من را می‌گذاری می‌خواهی بروی جای دیگر، دلت نیامد نشستی با او شام هم خوردی... باز هم بگویم یا نگویم؟

گفت نه دیگر آقا بس است!

این آقای بود که یک ماه این را کچل کرده، که اگر ایشان آمد حتما ما را خبر کن، مبادا به ما نگویی... این‌ها اینند! این کجا دیگر سوزِ یار در دلش است؟ کجا؟

تمام این‌هایی که دور مرحوم آقا بودند، «تمام» بگویم غلط است، دروغ است، اغراق است، ولی نود و هشت درصد، نود و نه درصد اینطوری بودند، همه اینطوری بودند.

وقتی مرحوم آقا به من می‌گویند، همین، همین‌هایی که دارید مطالبی که می‌شنوید، همه همینطوری. وقتی ایشان رو می‌کنند به من می‌گویند تمام این‌هایی که داری در مقابل ما می‌بینی همه سیاهی لشکرند، ما نمی‌فهمیدیم چیست قضیه، وقتی سرشان را گذاشتند زمین تازه فهمیدیم، عجب! عجب! این بود؟ این رسمش بود؟ این برنامه بود؟

این مروّت بود؟ این شرم و حیا بود؟ این بود؟

و چه خوب شد که این مطالب برای ما روشن

شد، چه خوب شد که فهم ما باز شد، ما آدم نفهمی

نبودیم، چهل سال در آن خانه و خانواده بزرگ شده

بودیم، همه جور آدم که می آمد و می رفت می دیدیم،

همه جور صحبت می شنیدیم، کودن هم نبودیم، حالا

خیلی زرنگ هم نبودیم و نابغه، ولی خب کودن هم

نبودیم که چیزی حالیمان نشود. افراد متعدد،

اشخاص متعدد، ارتباطات مختلف، اینها را همه

را... ولی آنچه که باید به آن برسیم نرسیده بودیم.

در یک سطح مانده بودیم. این مطالب یکدفعه ذهن

را باز کرد، یکدفعه تنّه ایجاد کرد: چه نشستی و به

امید که هستی؟! به امید اینها؟ به امید اینهایی؟ به

امید اینها هستی؟

یک روز به یکی از اینها برخورد کردم، مثلا حالا

اهل فضلشان هم بود، گفتم آقای فلان، شما در فلان

قضیه راجع به من این حرف را نزدی؟

— آقا بنده یادم نمی آید... خیلی عذر می خواهم.

گفتم یادت نمی آید؟ فکر کن بین یادت می آید

گفت: آقا من هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید.

گفتم: پس برو قضیه شهادت امیرالمؤمنین با

انس بن مالک که آمدند در آن روز برای خلافت، برو

آن روایت را بخوان، برو آن روایت را بخوان. تو

یادت نمی‌آید؟! هان؟

این‌ها همان‌هایی بودند که می‌آمدند و می‌نشستند

و ما گریه‌شان را می‌دیدیم دارند گریه می‌کنند. این

گریه‌ها حالا دارد از کجا درمی‌آید؟ این گریه‌ها از

روی حقیقت است یا از روی ظاهر است؟ از روی

نما و ظهور این آقا، و آن ابّهت و جمال و جلال

است؟ یا این گریه برخاسته از سوز دل است؟ از

کدام است؟ از کدام است؟

امام سجّاد می‌خواهد بفرماید اگر قرار است که

خدا دستت را بگیرد، در صورتی می‌گیرد که آن سوز

دل را داشته باشی. اگر آن سوز را نداشته باشی، که

آن سوز محرّک توست و موتور محرکه توست،

آنوقت این شغلی می‌شود مانند بقیه شغل‌ها، و فنی

می‌شود مانند همه فنون و اشتغالی می‌شود مانند همه

اشتغال‌ها، این هم یکی‌اش، این هم یک جورش.

تفاوتی ندارد، در این دنیا نفس باید یک جوری سرش را گرم کند، یک جور باید بین مردم خودش را جا کند، هان! شد، با درجه و تیمساری و کلاه و تب و توپ و از اینجور چیزها و بیا و برو و فلان، نشد، با عمامه و عبا و قبا و سر به زیر انداختن و همچین حالت تواضع... یک جوری باید افراد را به دور خودش جلب کند. یا برود در این فن، یا برود در این فن، همه‌اش برای این است که دور نفس قضیه دارد می‌گردد. همه‌اش برای این است که دور خود دارد می‌گردد. دور خود دارد می‌گردد.

لذا وقتی که نگاه می‌کنید می‌بینید که تمام کارها یکی است. آنجایی که مسئله با نفس درگیری ندارد، می‌بینیم طرف می‌آید صحبت می‌کند، نصیحت می‌کند، ارشاد می‌کند: این کار خوب است...

اما همین که قضیه می‌آید با خودش درگیر می‌شود، یک جوری می‌پیچاند و می‌رود کنار، یک جوری توجیه می‌کند و می‌رود کنار.

حق را نمی‌آید بگویند، مسئله را نمی‌آید بگویند. رفیقمان دکتر سجادی می‌گفت یکدفعه من در

سر کلاس ایستاده بودم، شاگرد خود من، من دارم صحبت می‌کنم، می‌گفت از روی حسد بلند می‌شود بر علیه من و دروغ می‌گوید که موقعیت خودش به خطر نیفتد. بابا تو که شاگرد خود من بودی! چند سال زیر دست من بودی، اینی که یاد گرفتی از من یاد گرفتی، در اتاق عمل من خودم این‌ها را یادت دادم. توجه می‌کنید؟ که این الآن استادش است... وقتی پای نفس می‌آید جلو دیگر بین پزشک و بین مهندس و بین معمّم فرقی نیست. او پا روی حق می‌گذارد، این هم پا روی حق می‌گذارد. هر دو پا می‌گذارند روی حق... حق را می‌بیند، پا روی حق می‌گذارد.

پس هر دو چیست؟ هر دو در آن ظلمت و کدورتِ شیطانی و نفسانی متوغلند. خب اگر این آقا لباسش را بردارد، اگر آن آقا هم لباس سفیدش را بردارد، خب همه می‌شوند یکی دیگر، پس دیگر چه فرقی می‌شود؟

پس فقط ظاهر به چیست؟ به لباس است. او می‌آید لباس سفید تنش می‌کند، او هم می‌آید قبا و عمامه تنش می‌کند، می‌شوند چه؟ دو تا! آنوقت ما

می‌گوییم این خوب است، آن نه؛ نه! لباس عوض شده، اگر این لباس‌ها برود کنار، چیست؟ هر دو می‌شود یکی، هر دو یک بدن دارند، سر دارند، پا دارند، دست دارند، یکی است، یک بدن است، این درون، یک حالت قرار دارد، یک وضعیت قرار دارد، آن وضعیتِ نفس است، وضعیتِ شیطان است، وضعیتِ انانیت است، فردا به این صورت جلوه می‌کند، آن می‌آید فردا به آن صورت جلوه می‌کند. این فردا می‌آید اینگونه کارها را می‌کند، اینگونه پا روی حق می‌گذارد، اینگونه مطالب را می‌پوشاند، اینگونه پا روی حق می‌گذارد، اینگونه مطالب را می‌پوشاند.

مجله درآمده به اسم مسائل علمی، مسائل اعتقادی... اینهمه مجله‌هایی که هست. اینهمه مجله‌هایی که هست. بلند می‌شود می‌آید کتاب روح مجرد مرحوم آقا را نقد می‌کند. مجلهٔ عربی. خب ما دیدیم این چرت و پرت‌ها چیست دارد می‌زند؟ تو نمی‌فهمی یا خودت را به نفهمی زدی؟ خیلی خب! می‌گوییم قسم دوش نیست: نفهمیده‌ای.

تو که در اینجا می‌گویی کسی که نقد دارد ما
آمادگی داریم، بسیار خب! ما هم این نقد را
می‌نویسیم، بیا چاپ کن! ایشان این حرف‌ها را زده،
این هم پاسخش. افراد هم می‌خوانند خودشان
می‌فهمند مسئله چیست. تا الآن نپذیرفته! تا همین
الانی که دارم با شما صحبت می‌کنم. آن اولی را
چاپ می‌کند، صحبت نقد که می‌شود نمی‌پذیرد.

این چیست؟ در همان راهِ عُمَر دارد پیش می‌رود.
همین را، صاحب همین را، و همین گوینده را، و
همین نویسنده را، و همین کسی که متصدی است،
در روز قیامت می‌بینید در صفِ عمر! می‌بینید!
ایشان ایستاده!

— خدایا من شیعه بودم در دنیا!

— شیعه که بودی؟ علی مرد حق مگر نبود؟ بود یا
نبود؟

وقتی با هم رفتند پیش شریح قاضی، هرچه
شریح قاضی گفت امیرالمؤمنین پذیرفت، گرچه به
ناحق بود ولی پذیرفت. راجع به حق چگونه عمل
کرد؟ راجع به موارد چگونه عمل کرد؟ تو شیعه علی
بودی؟ پس چرا پا روی حق گذاشتی؟ چرا پاسخ

مقاله را وقتی که آوردند چاپ نکردی؟ پس تو برو در آن صف بایست، در همان صفی بایست که رئیسش آن گونه عمل کرد. لیدرش بعد از رسول خدا اینگونه عمل کرد، آمد روی حق ایستاد، کلام حق را نپذیرفت، تو هم برو در آن صف بایست. و هر کسی که نه، سخن حق بگوید، هر که می خواهد باشد، می آوردندش در روز قیامت پشت سر امیرالمؤمنین قرارش می دهند: تو سخن حق گفتی، دل تو به حق تمایل داشت، دل تو به آن میزانی تمایل داشت که لیدرش علی بود، زعیمش علی بود، به آن تمایل داشت، حالا که اینطور است، پس بیا تو هم در اینجا بایست.

این را می گویند حق، این را می گویند عدالت. امام سجّاد می فرماید خدا این است، آرزوی من این است، بزرگ است. من مثل افرادی نیستم که بیایم به قول مرحوم آقا سیاهی لشکر، نه! من دنبال دارم می کنم، شب و روزم دارد با این نیتم می گذرد. اگر شب و روزم با این نیتم نمی گذشت که من اینطور نبودم، من اینگونه نبودم.

یک وقت مرحوم آقا یک کلام خیلی عجیبی فرمودند، در یکی از صحبت‌هایشان بود، ظاهراً صحبت‌هایی بود... می‌فرمودند: در این دعای کامل که می‌خوانیم که حضرت عرضه می‌دارد به خدا:

هَبْنِي أَصْبِرَ عَلَى حَرِّ نَارِكَ فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَنِ النَّظَرِ إِلَى كِرَامَتِكَ. خدایا گیرم که بتوانم بر آتش تو تحمل کنم، چگونه می‌توانم در آن آتش فراقی که از بی‌اعتنایی و بی‌توجهی توست نسبت به خود، بتوانم صبر کنم؟

بعد ایشان این را می‌فرمودند: شما خیال می‌کنید وقتی امیرالمؤمنین می‌فرماید **هَبْنِي صَبْرَتِ عَلِيٍّ حَرِّ نَارِكَ**، وقتی که امیرالمؤمنین پایش را بگذارد در آتش، دیگر ناری می‌ماند؟ دیگر ناری نیست! چون علی پایش را گذاشته! وقتی امیرالمؤمنین برود در جهنم، دیگر جهنم جهنم نیست، دیگر جهنم می‌شود جنت‌الذات، دیگر آتشی نیست، چرا؟ چون آتش که با ولایت جور در نمی‌آید، آتش که نمی‌آید ولایت را بسوزاند، امیرالمؤمنین که می‌خواهد پایش را بگذارد که دیگر جسم نیست، گوشت و استخوانش را نمی‌گذارد. امیرالمؤمنین با همین ولایت، با همان

سیطرهٔ ملکوتی می‌خواهد پایش را بگذارد، او هر
کجا که پایش را بگذارد، فوران نور است، فوران
رحمت است، فوران نعمت و فوران کرامت است.
دیگر آنجا جهنمی نیست!

دیدم عجب واقعا چه معنای دقیق و معنای
ظریفی ایشان در اینجا داشتند.

ما همین طوری می‌گوییم خدایا ما را به جهنم ببر،
خدایا ما را جهنم ببر، ولی از نظرت محروم نکن...
بابا چه؟! یک سوزن به تو برود دادت طاق را می‌آورد
پایین! ما را به جهنم ببر ولی از نعمت دیدار خودت
ما را محروم نکن. ما را محروم مکن، ما را محروم
مکن! آن امیرالمؤمنین آن سوزِ فراق برایش به نحوی
هست که می‌گوید هیچ آتشی نمی‌تواند پا به پای آن
سوز فراق من بیاید. حالا ما نمی‌گوییم ما مثل اون‌ها!
آن که مربوط به آنهاست و کاری به ما ندارد، ولی
حضرت سجاد می‌فرماید وقتی می‌گویی خدایا نیت
و آرزوی من بزرگ است لا اقل این نیت را هم داشته
باش حداقل، شوخی نگیر. خب اگر بخواهی شوخی
بگیری خدا می‌گوید بین تو و بقیه چه فرقی است؟

تو همین قدر می‌گویی من یک نیتی دارم؟! قربان
خاله‌ام بروی! اگر خاله‌ای داشته باشد خدا، خدا در
جواب شما می‌گوید قربان خاله‌ام بروی! خب این
چه نیتی است که با کسی که این نیت را ندارد تفاوت
نمی‌کند؟ با افراد عادی فرقی نمی‌کند، همان کارهایی
که افراد عادی می‌کنند تو داری انجام می‌دهی. همان
سهل انگاری‌ها را تو داری انجام می‌دهی، برویم،
نرویم، حالا شد، نشد، بالاخره می‌بینیم، بالاخره چه
می‌کنیم... هان؟

یک روز خدمت رفقا گفتم، همین‌هایی که دارند
- نمی‌خواهم حس بدبینی در افراد ایجاد کنم،
می‌خواهیم خودمان را بیاوریم بالا، یک خورده از این
عوالم عادی و معتاد و متعارف خارج کنیم - این همه
افراد که دارند می‌آیند جمکران و با اتوبوس و از
اینطرف و آنطرف ایران، همه به سمت جمکران و
قبل از اینکه حضرت معصومه سلام الله علیها را
زیارت کنند می‌آیند جمکران، در حالتی که جمکران
یک سنگ و گِل است، در حالتی که تربت مقدس
حضرت معصومه است که باید توتیای چشم بشود و
آن عتبه را به چشم کشید و از آن برکت جست...

حالا جمکران هم می‌روند بروند اشکال ندارد، ولی هرچه هست، در اینجاست، و این مسئله خوب مسئله‌ای است که غفلت شده و به اعتقاد من نمی‌بایست این بنا را بسازند در مقابل بنای حضرت معصومه سلام الله علیها، همان بنای قدیمی، کافی بود، زائر هم به همان مقدار کافی بود، جا می‌شد، می‌شد، نمی‌شد نمی‌شد. آمدن و به این شکل ساختن و در قبال قبه مطهره و گنبد حضرت معصومه سلام الله علیها، این کار غلط بود و صحیح نیست، و در قبال این بقعه مقدسه نباید اسم دیگری قرار بگیرد به نام جمکران، فقط و فقط باید این نام بر سر زبان باشد و از همه جا به قصد زیارت مشرف بشوند و این کار صحیحی نبود که انجام شد. مثل همان مطلبی که مرحوم آقا آن مطلب را راجع به بعضی از بناها فرمودند.

این‌ها خوب کج‌روی است، این‌ها جهالت است و ریشه‌ها ریشه‌های عدم معرفت دارد، در عدم معرفت این مسائل است. اتفاقاً در آن سفری که مرحوم حدّاد رضوان الله علیه تشریف آورده بودند ایران، یک

شب مشرف شدند به قم، ما در آن سفر خدمت ایشان بودیم. ایشان فرموده بودند که من می‌خواهم جمکران را هم ببینم، جمکران هم بروم. چند نفر بودیم و من سنم آن موقع در حدود ده یازده سال بود و کوچک بودم، ولی خیلی خوب یادم هست که همان وضعیت سابق و همان گنبد کوچک سابق و همان بنای قدیم. آمدیم در آنجا که در بسته بود یا باز بود، ولی هیچ‌کس نبود، چراغ نبود. یکدفعه خادم متوجه شد و رفت از این چراغ‌های گردسوز قدیمی، فتیله داشت، از این‌ها برداشت یکی آورد و در کل آن مسجد یک جایی بود که این چراغ گردسوزی بود و آمدیم و ایشان هم نماز خواندند و تعریف کردند، گفتند عجب جای نورانی‌ای است، تعریف کردند. ولی بعد که خراب کردند و این بنا... مرحوم آقا فرمودند این دیگر آن نیست! این دیگر آن نیست! آن چیز دیگری بود.

علی کل حال این‌ها را باید مردم متوجه بشوند. در این مسئله، افراد باید بدانند که کیفیت ارتباط چگونه است و به چه نحوه انسان باید این مسئله را در نظر بگیرد، به چه کیفیتی باید این قضیه و این

مطلب را در نظر بیاورد. افرادی که به نحو عادی هستند، این‌ها در یک حال و هوای دیگری هستند، بهشان بگویی امروز بروی آنجا، همه راه می‌افتند می‌روند، اتوبوس می‌گیرند می‌آیند. بهشان بگویی اینجا فلان قضیه است، همه می‌آیند، بهشان بگویی فرض بکنید که در آنجا یک امام‌زاده‌ای درست شده... اصلاً کار ندارد به اینکه چه هست و که هست: حرکت کنیم برویم، دخیل ببندیم، پارچه ببندیم.

تمام این‌هایی که دارند می‌آیند اینجا، می‌آیند شب چهارشنبه، روز چهارشنبه، میلاد ائمه و فلان و این حرف‌ها، تمام این‌ها، آن امام زمانی که در دل دارند و به هوای او می‌آیند، او چه نوع امام زمانی است؟ آن چطور است؟ تا چه حد برای آن امام زمان حاضرند مایه بگذارند؟ بالاخره امام زمان که یک آدم عادی نیست، مثل افراد عادی که آقا سلام علیکم حال شما خوب است بفرمایید منزل یک چایی میل کنیم و فلان و بیاید و فردا و ارتباط و... نه! امام زمان می‌آید با آدم کار دارد! اینطور نیست که سلام

علیکم! سلام و علیک به جای خودش، ولی بفرمایید
کارتان داریم، بفرمایید صحبت داریم، بفرمایید با
هم... هم

تا چه حد؟ تا چه قدر؟

یکی از شاگردان مرحوم آقای انصاری، بچه‌اش
مریض می‌شود. می‌آید پیش مرحوم آقای انصاری،
ایشان طبیب قدیمی هم خوب بودند. دارو می‌دهند،
و اصلاً ارتباطی به این هم نداشته، بعد از چند روز
هم بچه فوت می‌کند. اصلاً کاری به این نداشته.
مرحوم آقای انصاری را به دادگاه کشید این آقا!
شاگرد سلوکی مرحوم آقای انصاری! توجه می‌کنید؟
که باعث کشته شدن این بچه ایشان بوده!

این چقدر معرفت دارد؟ تعجب کردید؟ نه!
تعجب نکنید، من دیگر از آن چیزهایی که برای
مرحوم آقا اتفاق افتاد، دیگر دهانم را می‌بندم، دیگر
نمی‌گویم که برای ایشان هم چه قضایایی از همان
افرادی که داعیه سلوک و داعیه نفرات اول شاگردی
مرحوم آقا را داشتند، از آنها چه پیش آمد. خوب ما
در آن منزل بودیم می‌دیدیم، همه‌اش را هم
نمی‌گفتیم، مسائل هم نبود.

وقتی که به من می گویند همه این‌هایی که داری
می بینی سیاهی لشکرند، بیخود نیست. اگر یادتان
باشد در چند سال پیش در مسئله ظهور خدمتتان
گفتم: همین‌هایی که ما داریم می آیم سینه می زنیم
یابن الحسن عجل علی ظهورک، نمی دانم فلان، در
سر بزن، در چه بزن، غش بکن، بیفت، فلان، از این
چیزها...

در حرم امام حسین یک روز اربعین بودیم چند
سال پیش، یکی از این هیئت‌ها، مسخره آمده تئاتر
درمی آورد، در سر و فلان و این چیزها... من در آن
کنار... غش کرده بود و می خواستند حالش را جا
بیاورند. یک دفعه یک کسی از همان‌هایی که یک
چیزش می شود! گفتش که یک هزارتومنی از جیبش
دارد می افتد!

یکدفعه یارو دست کرد هزارتومانی را کرد در
جیبش!

همینی که غش کرده بود و می خواستند حالش
بیاورند... دست کرد هزارتومانی را کرد در جیبش!
خودم دیدم! با چشم خودم دیدم! این غش‌ها، این

غش کردن‌ها همه اینطوری است. خیلی گول این
غش کردن‌ها را نخورید. ما همان روز چند تا... این
یکی اش بود! حالا چیزهای دیگر هم دیدیم... یک
آخوندی هم آنجا بود، یک... آخ آخ آخ! یک بازی
درآورده بود! یک بازی درآورده بود! یک نعره‌هایی
می‌زد، وقتی نگاه کردیم دیدیم یک قطره هم اشک
در این چشمش نیست!

یکی از دوستان گفت این نعره‌ها را همه‌جا
می‌زنی، اینجا هم می‌زنی؟ اینجا هم بله؟!!

گذاشت در رفت! فرار کرد! دید لابد ایشان پیگیر
مسئله است!

همه این‌ها چیست آقا جان؟ همه این‌ها بازی
است... اینهمه داد و بیدادها... همین امشب، شب
بیست و نهم ماه مبارک رمضان، حضرت بفرمایند
من صبح جمکران، همین جمکران ظهور می‌کنم.
اعلان بکنند، و راست هم باشد، همه جا اعلان کنند،
همه ما بلند نمی‌شویم صبح حضرت را ببینیم؟
می‌رویم یا نمی‌بینیم؟ ما، مردم، از طهران، قزوین،
حالا آن‌هایی که فرض بکنید که... بیاییم برویم
حضرت را ببینیم حضرت دارند ظهور می‌کنند و

فلان... بیاید بروید...

آقا یک جمعیتی درست بشود که از جمکران تا
نصفه‌های طهران و این جاده، این جمعیت باشد...
همه بیاییم ببینیم!

خب، می‌آیند و حضرت را می‌بینند و همه هم
چیز می‌کنند و حضرت هم به همه‌شان عنایتی می‌کند
و حال شما خوب است و فلان و خب بفرمایید بروید
دیگر. ما را که دیدید دیگر، بروید دیگر.

فردا بگوییم که حضرت باز همین جمکران
می‌آیند. این جمعیت می‌شود چه؟ می‌شود نصف!
حضرت می‌گوید من ظهور کردم دیگر! ظهور کردم
دیگر! باز هم می‌آیند حضرت:

سلام علیکم!

- علیکم السلام و رحمة الله!

- یابن رسول الله خیلی مشتاق بودیم!

- خواهش می‌کنم، ارادت داریم! خداوند

انشاءالله به شما توفیق بدهد، معرفتان را بیشتر
کند. انشاءالله خدا تأییدتان کند!

- خیلی مشتاق بودیم، چقدر بر سرمان زدیم، به

سینه‌مان زدیم، بالاخره تشریف آوردید! حالا
تشریف آوردید؟

- بله، تشریف آوردیم دیگر. خب بله بفرمایید
چه می‌خواهید؟ تشریف آوردیم.

- یابن رسول الله من دیسک دارم!

- برو خب یک هفته استراحت کن خوب
می‌شوی! یک کم هم کار کمتر بکن انشاءالله که خدا
شفایت می‌دهد!

- یابن رسول الله ما قرض داریم!

- خب برو کمتر کن توقعت را، یک کم کارت را
بیشتر کن، انشاءالله درست می‌شود!

- ا! ما فکر می‌کردیم در جیب شما یک دسته
چک است تا وقتی می‌آیم اینجا خلاصه همه را
می‌آوری صاف می‌کنی...

- یابن رسول الله زن نداریم!

- خدا انشاءالله به تو زن می‌دهد!

- یابن رسول الله شوهر نداریم!

- خدا انشاءالله شوهر یکی، دو تا، خدا برایت
انشاءالله فراهم کند.

چه می‌دانیم؟ می‌گویند در زمان ظهور حضرت

بعضی احکام عوض می شود! ما منتظریم ببینیم آیا
جزوش این ها هم هست یا نه!

خیلی خب، پس فردا هم حضرت تشریف
می آورند و این جمعیت می شود فلان، یک هفته که
می گذرد اگر دیدید ده نفر در جمکرانند! چه شد؟
رفتند! همه رفتند!

این هایی که من خدمتان عرض می کنم ها، با
چشم خودم دیده ام که دارم می گویم. آن هایی که در
سرشان می زدند برای دیدن اولیای خدا، برای دیدن
عرفا، همین که از مشهد می آمد آن ولی بزرگ، آن
عارف کامل، بلند می شدند می آمدند برویم فرودگاه،
استقبال کنیم، یک هفته دو هفته که می گذشت،
خاموش (?)

- آقا چرا نیامدید؟

- کار داشتم، بازار رفتم فلان کار را انجام دادم،

گفتم می آیم متأسفانه نتوانستم.

- آقا تو چرا نیامدی در آن جلسه؟

- هرچه کردم نشد، آمدم بیایم، نمی دانم فلان و

این حرفها...

مگر امام زمان فرق می کند؟ چیست؟ همه روی
دل است، در دل خبری نیست. اینها همه احساس
است. برویم خودمان را محک بزنیم، در تنهایی یک
فرصتی پیدا کنیم بنشینیم فکر کنیم، هی خودمان را
ببریم جلو، ببریم جلو، ببینیم تا کجا؟ تا کجا می آییم
جلو. می فهمیم، متوجه می شویم، یک کم دقت کنیم
مسئله برای ما روشن می شود. توجه کردید؟ هست،
نظیر این قضایا خیلی هست، خیلی مسائل... خدا به
آدم نشان می دهد در این دنیا، جریاناتی که پیش
می آید، مسائل اجتماعی، غیر اجتماعی، اینکه چطور
مردم فریفته ظواهر می شوند، گول ظاهر را
می خورند، چطور افراد بر خلاف اعتقاد خودشان
تحت تأثیر فضا و جو قرار می گیرند و دست به یک
اقدام می زنند. اینها را همه را خدا به آدم نشان داده.
پس بنابراین اینها همه برای آدم عبرت استها!
دقت کنید.

امام علیه السلام می فرماید من که دارم اینها را به
خدا می گویم، خدا اینطور در وجود من است: عظم
یا سیدی املی! آرزوی من همراهم است، آرزوی من
به تو رسیدن است، شوخی من نگرفته ام قضیه را.

اینجاست که کلام مرحوم آقا رضوان الله علیه نمودار می شود که می فرمودند: برای اینکه بدانید چه مقدار راه رفته‌اید، و میزان سیر و ترقی و رشد را به دست بیاورید، نگاه نکنید به اینکه نماز شب‌تان کم شده، زیاد شده، قرآن‌تان کم و زیاد شده، نگاه کنید ببینید استقامت‌تان، تعلقتان، پایداری‌تان نسبت به هدف‌تان چقدر پیشرفت کرده، آن را نگاه کنید. عشقتان و علاقه‌تان و محبت‌تان نسبت به آن مقصدی که دارید چقدر اضافه شده؟ چقدر بیشتر می‌توانید مایه بگذارید، چقدر بیشتر می‌توانید پای کار باشید، چقدر بیشتر می‌توانید پایدار باشید؟ آن معیار برای حرکت شماست، نه اینکه نماز بیشتر بخوانید، نوار را هم بگذارید، تا شب برایتان می‌خواند. عبدالباسط می‌خواند، چه می‌خواند...

آن حالتان چقدر است؟ چقدر می‌توانید روی آن مسئله بایستید؟ چقدر می‌توانید لوازمش را متعهد و ملتزم بشوید. آن مسئله است، اگر دیدید نه، حالتان فرق می‌کند با سال گذشته، غیرت‌تان نسبت به راه‌تان بیشتر شده، علاقه‌تان نسبت به مقصدتان اضافه شده،

الآن اگر بخواهند یک چیزی بگویند به این زودی
نمی‌خواهید از دست بدهید، ولی سال گذشته شاید
یکی باهاتان صحبت می‌کرد حالا بیا، یک خورده
شاید رویش فکری می‌کردید - گرچه نمی‌رفتید -
ولی بالاخره یک فکری می‌کردید: حالا بینم و
بعد...

ولی الآن دیگر اصلا به آن فکر نمی‌کنید، الان
دیگر به آن می‌خندید، الآن اصلا تنفر... هان! این
یک خورده یک تکانی خورده‌اید، این علامتش...
ولی اگر دیدید نه! آن موقع همتان بیشتر بود، آن
موقع علاقه‌تان بیشتر بود.

الآن بیشتر نمی‌دانم به اینطرف و آنطرف برو و
مسائل دنیا و اشتغالات و فلان و فکر دارد در این
چیزها بیشتر دور می‌زند تا آن هدف.

وقتی انسان یک سفر برود، خودش را آزمایش
نمی‌کند؟ یک چند روز از زن و بچه دور شود، چند
روز از رفیق دور شود، چند روز از کسب و کار دور
شود. آن سری‌های اولی که آدم برایشان دلتنگی
می‌کند که‌ها هستند؟ همان‌ها که علاقه بهشان بیشتر
دارد! آن سری‌های اول... بعد یک خورده بیشتر

می‌گذرد، سفر می‌شود یک هفته، بعد می‌رود روی
سری دوم! آن‌هایی که بعد از آن‌ها دوست دارد. بعد
سفر می‌شود دو هفته، بعد می‌رود روی سری سوم،
حالا رفیق و فلان و : آره! - هی یادش می‌کند -
خوب بود این هم می‌دیدیم اینجا، خوب بود این هم
با ما می‌آمد، یا اینکه ما برویم دوباره برگردیم
رفیقمان...

یک سه چهار هفته که می‌گذرد، کم‌کم آن‌هایی
که سری‌های بعد... هی یکی یکی که می‌گذرد آن‌ها
می‌آیند در جلو، تا افرادی که مثلاً همسایه‌اش هست،
ارتباط دارد، بعضی‌ها هم که انگار نه انگار. ارتباط
دارد، ولی... نسبت به هدف و راهتان، آن را در کدام
سری گذاشته‌اید؟ آن مقصدمان را در کدام یک از این
سری‌ها گذاشته‌ایم؟ آن سری اول گذاشته‌ایم یا آن
حالا... وقتی به همه رسیدیم، حالا آن هم بالاخره
یک خدایی هم این وسط هست، یک عصر جمعه‌ای
هم برویم، یک دعای سماتی هم بخوانیم، حالا شد
بینیم حال نداریم... دعوت می‌کنیم عمه و خاله و
رفیق و فامیل زن و فامیل شوهر را در خانه، بر خلاف

آنچه که مرحوم آقا گفته‌اند که ظهر جمعه کسی را دعوت نکنید، جایی نروید، مواظب باشید، استراحت بکنید که عصر بتوانید برسید، همه را دعوت می‌کنیم، بعد می‌آید: خب آقا ما فقط یک جمعه که بیشتر نداریم! یک جمعه داریم! آن هم باید به فامیل برسیم! خب برس! که می‌گوید نرسد! همه هفته را برسد، چرا فقط جمعه برسد؟

- خب چکار کنیم؟

- خب خودت کردی! تو که می‌گویی یک جمعه

بیشتر نداریم، خودت داری می‌گویی، خب به من چه مربوط است؟

- ما که یک جمعه بیشتر نداریم!

- خب بله این را من هم می‌دانم!

- خب این را باید به قوم و خویش‌ها برسیم!

- خب برو برس!

- خب بعدش چکار کنیم؟

- به من چه مربوط است؟ من خبر ندارم! من

نسخه‌ای دستم نیست! کاری از دستم برنمی‌آید!

هان؟!!

اما اگر می‌خواستی یکی را که دوستش داری

بینی، باز دعوت می‌کردی حسن و حسین و شمس
و کوره را؟ هان؟ دعوت می‌کردی؟ یا نه، اگر هم
کسی می‌خواست بیاید خانه، رد می‌کردی، چرا؟
چون آن سری اول است! سری اول او است، بعداً
حالا چیزهای دیگر.

واقعاً... خدا به آدم خیلی چیزها نشان می‌دهد!
خدا به آدم خیلی مسائل نشان می‌دهد در همین دنیا،
در همین دنیا نشان می‌دهد. آدم می‌فهمد، رفیق را از
غیر رفیق می‌فهمد آن وقت، آن کسی که با انسان نیت
صادق دارد می‌فهمد، با آن کسی که نیتش فرق
می‌کند. آن کسی که تظاهر می‌کند با کلمات و
عبارات شیرین و منسجم، می‌خواهد دل آدم را به
دست بیاورد ولی هیچ در دلش خبری نیست،
بادکنک است، با آن کسی که این عبارات را نمی‌داند
ولی دلش گویای هزار مطلب است، خدا می‌آید به
آدم همه را یکی یکی نشان می‌دهد. می‌فهماند: این
بادکنک است، به بزرگی اش نگاه نکن، سوزن بخورد
پخ! رفته! اما او نه، یک چیزی در دلش هست، یک
چیزی در دلش هست...

لذا اینی که هست که عظم یا سیدی اُملی، مسئله
مسئله‌ای هست که نباید شوخی گرفت، باید او را در
سری اول قرار داد، وقتی که در سری اول قرار داد،
خدا می گوید هان! این یک چیزی اش می شود، این
بنده من یک چیزی اش می شود. پس بنا بر این ما هم
می آییم و با او همنشین می شویم، ما هم می آییم
دستش را می گیریم.

خب ما که یک خورده خسته شدیم، حتما رفقا
هم بیشتر از ما. دیگر انشاءالله که تتمه مطالب هرچه
را که خدا بخواهد انشاءالله برای شب دیگر،
انشاءالله.

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد